

و آن چهل و یک مرد را بیرون برد و سلطان فرمود تا هر چهل و یک را دست راستشان بپیریدند ایشان می آمدند و دستهای بریده بدان روغن فرو میبردند و شیخ میگریست و آب از چشم شیخ میجست ، شیخ گفت مسعود دست ملک خویش بپیرد .

چون سلطان این سیاست فرمود حالی کوچ کرد و بسوی مرو برفت و آل سلجوق چون از آمدن سلطان خبر یافتند از تجن بدردندانان مرو برفته بودند و یراق بسته چون آنجا رسید مصاف کردند و مسعود را بشکستند و ملک از خاندان مسعود بآل سلجوق نقل کرد و چغری بگ پادشاهی خراسان بنشست و طغرل بگ پادشاهی عراق چنانکه اشارت شیخ ما بود .

و در میان مجلسی بر زبان شیخ ما رفته است که روزی این طغرل بمینه آمده بود و بدان بیابان فرود آمده بالش او زین بود و فرشش نمد زین بود کسی فرستادند بدیه که ما مردمانیم اینجا فتاده از محنت مهمان شمایم پاره آرد فرستید بفرستادند آنگاه از آنجا رخت برگرفت و روی بسرخس نهاد گروهی از آن او بسرخس بودند گفت نخست آن خویش درگیرم هر که پیش او آمد همه را پیاده میکرد و اسب فرا میگرفت دیگران منقاد کشتند او را . پس آنگه سوری نامه فرستاد که این چرا میکنید ما را بدان می آفرید (۱) که بیایم و شما را بگیرم او جواب فرستاد که این کار نه بمانست و نه بشما بخداوند است عز وجل آن باشد که او خواهد . ما گفتیم این مرد را دولت دنیاوی بیش نخواهد بود که چنین سخنی بر زبان وی برفت اکنون خراسان بگرفت .

(الحکایة) حسن مؤدب گفت رحمه الله که روزی شیخ ما ابوسعید (قه)

در راهی بود و اسب می راند و من برقرار مسعود دست بر رکاب او نهاده میرفتم شیخ ما آهسته باخویشتن میگفت پیرم وضعیفم و بی طاقت فضل کن و درگذار ، تا این شیخ این کلمه میگفت اسب شیخ خطا کرد و بسر درآمد و شیخ از اسب جدا شد اما

هیچ خلل نبود و جایی افکار نشد گفت الحمد لله و کان امر الله قدرا مقدورا پس سجده شکر کرد چون سر بر آورد گفت الحمد لله که از اسب فرو افتادنی واپس پشت کردیم من ندانستم که آن ساعت که شیخ پوشیده تضرع و مناجات میکرد

آن بلا دیده بود که می آمد تضرع و دعا کرد تا آن بلا سهل گشت و سلامت گذشت .
(الحکایة) جدم شیخ الاسلام ابوسعید گفت که از پدرم خواجه ابوطاهر
شیخ شنیدم که گفت پیری بود در میهنه که خال والدۀ من بود او را شنوی (۱)
گفتندی پیری معمر بود قصیر القامة کث اللحية و درویش و معیل بود و پیوسته بکسبی
مشغول بودی و مجلس شیخ را هیچ ننگذاشتی ، پیری گریان و با سوز بود وقتی در مجلس
شیخ حالتی بوی در آمد چون شیخ مجلس تمام کرد و مجلسیان برفتند پیر شنوی
بنشست شیخ دانست که صید بحلق آویخته است گفت یا پیر چت میبود گفت می نتوانم شد
شیخ گفت بیاید بود ، دبگر روز شیخ گفت پیر شنوی را میان در بندید و آستین بر
نور دبد و جاروبی بدو دهید تا مسجد بروید آن پیر جاروب برگرفت و میرفت .
رئیس میهنه خواجه حمویه در پیش شیخ نشسته بود گفت بدلم بگذشت که این
خدمت اگر برنایی کند بهتر باشد شیخ بدانست بفرست گفت یا خواجه آن پیر را
این ارادت پیری پیدا آمده است و تا راه نروی بمقصود نرسی ، پیر شنوی آب
در چشم آورد و گفت یا شیخ پیرم و ضعیفم و معیلم اگر رفتن من خواهد بود
نارسیده گیر تو توانگر عالمی افتد که چیزی در کار این پیر کنی آب در چشم شیخ
بگشت ساعتی سرد در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت آن جاروب بنه که تمام شد .
پدرم خواجه ابوطاهر با دو درویش نماز پیشین گندم درویشان با آسیا
میبردند وقت فترت بود و ابتداء کار ترکمانان و صحرا با اوقات نا امن بود خواجه
بوطاهر گفت بنزدیک شیخ شدم و گفتم که گندم درویشان با آسیا میبرند بگندم کرا فرستم
با آسیا از درویشان شیخ گفت پیر شنوی را من بیرون آمدم و پیر شنوی را با درویشی
چند با آسیا فرستادم چون در آسیا شدند و در آسیا در بستند و گندم آرد میکردند
ترکمانان بدر آسیا آمدند و در بزدند در باز نکردند پیر شنوی در پس در شد
و پشت بدر باز نهاد ترکمانی تیری بشکاف در درانداخت بر پشت پیر شنوی آمد و
از سینه اش بیرون آمد و در حال شهید شد او را برخی بار کردند و بمیهنه
آوردند و بر در سرای شیخ فرود آوردند شیخ ما بیرون آمد و محاسن سپید آن
پیر دید بخون سرخ گشته شیخ بسیار بگریست و بنزدیک سر او بنشست و میگفت

فمنهم من قضی نحبه و منهم من ينتظر . آنگاه بر جنازه او اقبالها کرد و دیگر روز بر سر خاک او مجلس گفت . رئیس میهنه خواجه حمویه گفت در مجلس شیخ بدل من درآمد که کشتن این پیر چه بود شیخ بفرست و کرامت بدانست روی سوی من کرد و گفت ای خواجه :

چندین چه زنی نظاره گرد میدان

تا هر که در آید بنهد او دل و جان

وصلی الله علی محمد وآله اجمعین و دست مبارک بروی فرود آورد و از منبر فرود آمد .

(الحکایة) آورده اند که در ماوراءالنهر جماعتی پیران و مشایخ بزرگ

بوده اند و ایشانرا پیوسته نشسته بوده است و در طریقت کلماتی نیکو . در عهد شیخ

ما ابوسعید (قه) جمعی پیران بزرگ بوده اند آنجا و یکی مقدم ایشان بود پیری

سخت بزرگ بود و عزیز و او را مریدان بسیار بوده اند و بعدد هر مریدی محبی

داشته است از اهل دینا و بازاریان که هر شبی این جمع مهمان محبی بودی و هر

محبی در پس سرای خود جماعت خانه و متوضایی ساخته بودندی چنانکه آن جماعت

را تبرک بودی و سنت ایشان چنان بودی که چون نماز خفتن بگزاردندی و از او را

فارغ شدندی همچنان بر سر سجاده ها بنشستندی و در تفکر آن شب بروز آوردندی

و بامداد چون سلام نماز دادندی پیر پشت باز گردانیدی و در سخن آمدی و هر کرا

دران شب اشکالی یا اندیشه بخاطر درآمد بودی همه را جواب دادی و آنچه

گفتنی بودی بگفتی و خادم آن جمع عمران نام بود شخصی و او مردی گرم

رو بود و عاشقی صادق .

یک شب این عمران را در تفکری که داشت این اندیشه بخاطر درآمد

که عجب کاریست اگر او را طلب کنم میگوید ای ناکس کجا می شتابی می بنداری

که در من رسی و اگر طلب نکنم میگوید . و سارعوا الی مغفرة من ربکم

و اگر غیر او را طلب کنم میگوید مشرکی و اگر برگردم میگوید مرتدی درین

اندیشه آن شب بروز آورد . بامداد پیر در سخن آمد و جواب اشکال همه مریدان

بداد چون عمران رسید عمران برپای خاست و اشکال در میان نهاد گفت ای شیخ

یکی را طلبی بدید آمد و عمری دران طلب میگشت گاه در مجاهدت و گاه در خدمت زیادت عمری

سپری می کرد و ازان طلب که پدید آمده است هیچ جای هیچ معنیش روی
نماید سبب چیست ، پیر سر فرو افکند و آن اشکال را هیچ جواب نداشت بسیار
اندیشه کرد و عاقبت سر بر آورد و گفت یا عمران توقف کن تا روز آدینه که مشایخ
جمله حاضر شوند و هر کسی درین معنی تقسی زنند باشد که جواب روشن شود .
روز آدینه پیران ولایت جمع آمدند و عمران سؤال بگفت هر کسی
دران اشکال سخنی بگفتند هیچ روشن نشد و سایل را هیچ شفا پدید نشد و همه
گفتها خلاف یکدیگر می آمد روز با خرسید و کس سؤال عمران را جواب نداد و جمله پیران
خاموش ماندند . سایل بخروشید و گفت عمری درین هوس بسر آوردم امروز
پهلوان این راه شمارا دیدم پرده خویش بدریدم و درد خود نمودم که طیب راه
شمارا دانستم ما را باین درد بگذاشتید و پرده ما دریده شد ، خروشی از جمع بر آمد
و آن شب همه بدان اندیشه بنشستند سرها بر زانو نهاده تا بامداد چون روز شد
هر کسی را آنچه نموده بود آن شب همه بگفتند هم شفا حاصل نیامد . مقدم
آن مشایخ گفت این درد را دارو بنزدیک ما نیست بنزدیک مردیست که پدیدش
آورده اند در خراسان و او را بو سعید بوالخیر میگویند آنجا باید شد و شفا از
وی طلب کرد و ما متفرق نخواهیم شد تا جواب مسئله با ما رسد .

عمران برخاست و روی برآه نهاد و می رفت بی خویشتن که از هیچ طعامش
یاد نیامد ، و آن جماعت را که طلبی صادق بوده است چنان بوده اند و روانداشته اند
که تا آن اشکال از راه برنداشتندی بهیچ چیز مشغول نشدندی . چون عمران بمیهنه رسید
بامداد بود و شیخ مجلس می گفت چون عمران نزدیک آمد و چشم شیخ بروی افتاد
از میان جمع سر بر آورد و از میان دل و جان گفت مرحبا اندر آی ای عمران
ما امروز ترا نشسته ایم عمران خدمت کرد و از دور بایستاد شیخ گفت نزدیک تر آی
که از راه دور آمده عمران پیش شیخ آمد شیخ گفت ای درویش احوالها یک صفت
نیست او را می طلبی یا ازو مطلبی صدویست واند هزار پیغمبر ازو طلب کردند تا
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم پدید نیامد کس او را طلب نکرد اول طالب او محمد
بود علیه الصلوة و السلام و خداوند تعالی ازو در آن معنی شکر نمود که **ما زاغ البصر**
اگر او را می طلبی بلاحد **«الطلب رة والسبیل سده»** و اگر ازومی طلبی تعامت نیست

که بگذاشته است که تا سخن او گویی و با کسان او نشینی دیگرانرا در خواب کرده است و ترا بردرگاه خود گذاشته و دیگران بطلب غیر مشغول شده‌اند و ترا بخدمت خود و دوستان خود مشغول کرده است . عمران گفت یا شیخ نه او کریم است گفت **الکریم الذی یعطی قبل السؤال و یعفی قبل الاعتذار** یا عمران باز گرد که جماعت در انتظارند عمران خدمت کرد و بازگشت . بانگی و خروشی از جمع برآمد و بیشتر بیهوش شدند و شیخ می‌گریست یکی گفت یا شیخ ما گناهکاران را چاره چیست شیخ گفت یا جوانمرد رسول صلی الله علیه وسلم می‌گوید «ان الله و ملائکته یترحمون علی المقربین علی انفسهم بالذنوب» .

عمران بازگشت و می‌آمد تا بنزدیک پیران رسید ایشان همچنان نشسته بودند عمران احوال بگفت که شیخ را چون چشم بر من افتاد چه گفت و من سؤال نگفتم چه جواب داد آن جمله پیران ولایت ماوراءالنهر که نشسته بودند برخاستند و روی سوی میهنه سجود کردند تعظیم حالت شیخ ما را (قه) .

(**الحکایة**) آورده‌اند که درویشی از عراق برخاست و بنزدیک شیخ ما ابو سعید (قه) می‌آمد چون بمیهنه رسید شیخ بیادنه بود ، و بیادنه دیهست بر دو فرسنگی میهنه ، آن درویش بمیهنه مقام نکرد و روی بیادنه کرد در راه بشیخ رسید و خدمت کرد و پای شیخ را بوسه داد و دست بر ران شیخ نهاد و در رکاب شیخ می‌آمد و از شیخ سؤال کرد ای شیخ حق پیر بر مرید چیست و حق مرید بر پیر چیست شیخ آن ساعت هیچ جواب نداد و بمیهنه باز آمد . دیگر روز بیرون آمد تا مجلس گوید نخست آن درویش را گفت پای افزار باید کرد و بغزنین باید شد بنزدیک شیخ فلان و باید گفت صد دینار زر می‌باید از جهت اوام درویشان و دو من عود . آن درویش حالی پای افزار کرد و بروت نا بغزنین و پیغام شیخ ما برسائید و زر و بوی خوش بستد و بازگشت چون به راه رسید بادرویشی بهم بگرمابه فرود شدند کودکی شاهد در گرمابه بود آن درویش را بدون نظری افتاد با آن درویش هر بوه بگفت ، او گفت چیزی باید تا امشب او را بخانه آریم تا با او خلوتی کنیم آن درویش دودینار زر بداد درویش هر بوه ترتیبی بساخت و او را حاضر گردانیدند آن درویش پیامد و چیزی بکار بردند و خلوتی کردند چون آن درویش قصد آن پسر کرد

شیخ بوسعید را دید که ازان گوشه خانه درآمد و بانگ بران درویش زد و گفت هان درویش ازین فعل آن درویش نعره بزد و بیهوش بیفتاد چون بیهوش بازآمد حالی پای افزار خواست و روی بمیهنه نهاد چون بمیهنه رسید شیخ مجلس می گفت آن درویش پیش شیخ آمد همچنان بیای افزار چون چشم شیخ بر وی افتاد گفت حق پیر بر مرید آن باشد که چون ترا اشارت کند بحکم اشارت پیر بغزنین شوی برای فراغت درویشان و حق مرید بر پیر آن بود که چون ترا در راه خطایی افتد ترا از چنان ناشایستی دور دارد آن درویش در زمین افتاد و توبه و استغفار کرد و در خدمت باستاد .

(الحکایة) خواجه علیک در عزره بود گفت من در نشابور بودم مرا آرزوی دیدار شیخ پدید آمد از نشابور پای افزار کردم و برفتم . بشبا روزی از نشابور بمیهنه آمدم چون بکنار میهنه رسیدم خواستم که غسلی کنم و بدان غسل بمیهنه در شوم بخدمت شیخ چون بکنار میهنه با آب رسیدم درویشی را دیدم که می آمد و من هنوز پای افزار باز نکرده بودم آن درویش گفت شیخ می گوید که همچنان بیا خواجه علیک گفت همچنان پیش شیخ شدم و شیخ بر دوکانی در مشهد مقدس نشسته بود گفت کرسی بیارید تا همینجا پای افزار بیرون کند کرسی بیاوردند و پیش شیخ بنهادند و هم آنجا پای افزار بستند در پیش شیخ ، شیخ گفت پای افزارش بمن دهید بوی دادند شیخ بوسه برداد و بر سر نهاد و گفت بزرگ بود هر که یک قدم برای این حدیث بردارد و آنگاه گفت تا نپنداری که تو آمده مات آورده ایم .

(الحکایة) آورده اند که یکروز شیخ ما ابوسعید (قه) مجلس می گفت مدعی آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و نظاره می کرد شیخ را دید بر تخت نشسته و چهار بالش نهاده و کرامات ظاهر می گفت و آن مرد پوشیده نظاره سخن شیخ می کرد شیخ روی بدان ستون کرد و گفت ای مردی که در پس ستون مسجد نشسته انکار از دل بیرون کن و در میان آی آن مرد از پس ستون بیرون آمد و فریاد در گرفت و گفت این چه خداوندیست ، شیخ گفت نه غلط کرده این همه بی اختیار است فریاد از جمع برآمد و آن مرد توبه کرد ازان انکار و مرید شیخ ماگشت .

(الحکایة) خواجه ابوالفتح شیخ ماگفت چون در خدمت شیخ بزرگ شدم و آن حالت شیخ می دیدم و ریاضتهای او که در ابتدا کرده بود می شنیدم و

صورت می کردم که این حالات ثمره آن مجاهداتست مرا اندیشه افتاد که من در خفیه ریاضتی و زندگانی نیکو فرا پیش گیرم . با خود گفتم ابتداء این احتیاطست در لقمه که حق سبحانه و تعالی پیغامبران را فرموده است که **یا ایها الرسل کلوا من الطیبات و اعملوا صالحا** چون عمل صالح نتیجه لقمه حلالست مرا مصلحت آنست که از کسب دست خویش خورم و نان صوفیان نخورم و من هیچ کسب و کار نمی دانستم . مردی بود در همسایگی شیخ در محله ماکه خراسانی کردی او را امیره گفتندی من بنزدیک او شدم پنهان و از وی کوین بافتن پیامو ختم و هر روز گرمگاه که شیخ بقیلوله مشغول گشتی و اصحابنا سرباز نهادندی من پوشیده بصحرا بیرون شدمی و دوخ (۱) بیاوردمی و کوین (۲) بسافتمی و بفروختمی و از بهای آن جو خریدم می و بدست خویش بدستاس آرد کردمی و خود پختتمی و پیوسته بروزه بودم می و بوقت افطار با صوفیان بر سفره هم بودم می و ازان یک نان جوین پنهان از آستین بیرون کشیدم می و در زیر نانها پنهان کردم می تا کسی نبیند و آنرا بخوردمی و بر سفره از شیخ دورتر نشستم می تا چشم شیخ برین حال نیفتد و غسلها و نمازهای افزونی و ریاضتها در می افزودم می و چون هیچ کس را بر حال من اطلاع نبود گمان من چنان بود که شیخ این حال نمیداند چون شیخ درین معنی با من هیچ چیز نمی گفت آن خیالم محکم تر شد تا وقتی شیخ از میهنه بمشاور می شد . چون بطوس رسید علوی بود او را سید بوطالب جعفری گفتندی و شیخ عظیم او را دوست داشتی چنانکه هر کجا که او بودی شیخ جز با وی طعام نخوردی پس از طوس بنوقان آمد با سید بوطالب بهم و هر دو بر تخت نشسته بودند و طعام می خوردند . و درنوقان زاهدی بود چون بشنید که شیخ بنوقان آمده است بسلام شیخ در آمد چون آن زاهد سلام گفت شیخ جواب داد و بدو التفات نکرد آن زاهد عظیم بشکست و او را در پیش آن مردمان آب روی می بایست همچنان شکسته از پیش شیخ بیرون آمد . سید بوطالب گفت شیخ را که ای شیخ این زاهد ما را

(۱) دوخ علفی است پهن و بلند که ازان حصیر بافتند (برهان قاطم)

(۲) کوین بر وزن چوبین ظرفی است چون کفه ترازو که از برگ خرمایانی

سازند (برهان قاطم) .

هیچ التفاتی نکردی شیخ ما گفت زاهد نباید زاهد نباید زاهد نباید ، پس گفت یا سید با قریبان صحبت مدار که ایشان غمازان باشند بدرگاه حق بگفت ایشان خلق را بگیرد اما بگفت ایشان را نکند و باز این قوم زحمتی باشند بر خلق پس روی بمن کرد و گفت اگر آنجا شوی نگر تا حدیث ایشان نکنی که تو خاککی باشی بران درگاه یعنی که اگر باخترت شوی نگویی که من از آن شیخم که تو در زاهدی قدم می‌نهی و بخویشتن کاری می‌سازی بی‌متابعت شیخ .

خواجه ابوالفتح گفت چون شیخ این سخن بگفت من بر زمین افتادم و از هول این سخن هوش از من بشد زاری کردم و استغفار بجای آوردم تا شیخ با من دل خوش کرد ، پس گفت از ان برگرد گفتم برگشتم جمع از من سؤال کردند که آن چه حالت بود من ایشان را حال خویش حکایت کردم همگنان تعجب کردند که درین مدت هیچ کس بران حال واقف نگشته بود الا شیخ از راه کرامت .

(الحکایة) خواجه ابوالقاسم حکیم مردی بزرگ بوده است در سرخس و جمعی مردان داشت همه مردمانی عزیز چون آوازه شیخ ما ابوسعید (قه) بسرخس رسید و آن حالتهای او هر روز بایشان می‌رسید و ایشانرا عظیم می‌بایست که حال شیخ بدانند که تا بچه درجه رسیده است . یکروز بنشستند و سخن شیخ میگفتند یکی گفت مردی بزرگت دیگری گفت که خانه پس کوه دارد یعنی روستایست و مردم روستایی کسی نباشند . یحیی ترک مردی بزرگ بود گفت از غیب سخن گفتن کار شمانیست من بمیهنه روم و درو فرو نگرم تا او خود کیست یحیی روی بمیهنه نهاد جمعی بوداعش بیرون آمدند گفتند نیک بنگر تا چه مردیست که چندین آوازه او بر ما می‌رسد . یحیی بمیهنه آمد بامداد بود شیخ را خبر شد چون او از در مسجد درآمد شیخ را چشم بر وی افتاد گفت مرحبا ای یحیی آمده تا بما فرو نگری اکنون خود بمات میباید نگریست درویشانرا در بند نتوان داشت آن جوانمردان ترا چه گفتند آن ساعت که می‌بیامدی یحیی گفت شیخ بگوید شیخ گفت نه ترا گفتند بنگر تا چه مردیست؟ گفت بلی گفت چه خواهی گفت گفتم هر چه شیخ گوید شیخ گفت برو و بتگوی که مردی را دیدم که بر کیسه او بند نبود و با خلقش داوری نبود

یحیی نمره بزد و بیهوش گشت چون بهوش باز آمد برخاست و خدمتی کرد و باز گشت چون به پیش ابوالقاسم حکیم و جمع رسید حکایت حال و آنچه دیده بود بگفت جمله جمع را حالتی پدید آمد و وقتی خوش روی نمود و همه بیسکبار روی سوی میهنه کردند و سجود کردند بزرگواری و عظمت حالت او را (۱۴) ،

(الحکایة) آورده اند که وقتی شیخ ما ابوسعید (۱۵) قصد مرو کرد و خواجه علی خباز خادم صوفیان بود و پیر بوعلی سیاه پیر جمع بود چون خبر آمدن شیخ شنودند پیر بوعلی بخواجه علی خباز رسید گفت آن مرغ می رسد گفت آری گفت چینه از پیش من و تو بر گیرد، یکساعت سخن بگفتند پس گفتند ترتیبی بیاید کرد و باستقبال شد. خواجه علی شغلی بساخت نیکو چنانکه از جهة سگان محله دو دراز گوش فربه خریدند و بکشتند خادم وی گفت که این چراست گفت از آنکه چنین پادشاهی می آید سگان محله شکمی چرب کنند، پس باستقبال شیخ بیرون آمدند و شیخ میخواست که برباط عبدالله مبارک نزول کند پیر بوعلی سیاه گفت ما در سالی هزار کوچ (۱) را خدمت کنیم تا بازی در افتد اکنون که چنین بازی در افتاد بنگذاریم تا جای دیگر نزول کند شیخ ما گفت جوانمردی باید که همه بازند و هیچ کوچ نیست بوعلی گفت شیخ ما را با ما نمود اگر نی دمار از ما بر آمده بودی پس شیخ ما بشهر در آمد و در خانقاه شد و بر تخت بنشست و پیران پیش وی بنشستند و جوانان صف زدند و ایستادند و شیخ در سخن آمد خواجه علی خباز را غیرتی پدید آمد، پس پیر بوعلی سیاه در آمد با جمع خویش نگاه کرد شیخ ما را دید بر تخت نشسته آن هیبت و سلطنت او بدید و جوانان پیش تخت او ایستاده وصف زده و پیران بحرمت در پیش تخت او نشسته بدل پیر بوعلی سیاه در آمد که اگر مردمان او را ببینند و سخن او بشنوند و این هیبت و سیاست او ببینند ولایت رفت و هروی (۲) رفتند شیخ حالی روی بخواجه علی خباز کرد و گفت ای خواجه بدین بازار شما بیرون شوید شایاطیهای نیکو میزنند یکی شایاطی نیکو همچون روی خود بیار خواجه علی بیرون دوید و حالی شایاطی نیکو بیاورد شیخ آن شایاطی بستد و روی سوی پیر بوعلی سیاه

(۱) بضم اول چند را گویند که مرفی است بنحوس مشهور (برهان قاطع)

(۲) مرویان ظ

کرد و گفت ما مرو و ولایتش بدین شایطی باشما فروختیم و این شایطی نیز در کار شما کردیم و آن شایطی باو داد و شیخ ما برفور از مرو بیرون آمد و هیچ مقام نکرد ایشان بسیار الحاح کردند که چندان توقف کن که سفره بنهیم شیخ گفت برباط عبدالله مبارک شویم توقف نکرد و برباط عبدالله مبارک آمد و خواجه علی خباز سفره بصحرا نهاد و چون از سفره فارغ شدند شیخ بسوی میهنه بیامد .

(الحکایة) یدرم نورالدین منورگفت رحمه الله که از خواجه بوالفتح

شنیدم که گفت روزی شیخ ما ابوسعید (قه) بر دوکانی در مشهد مقدس مجلس میگفت در میان سخن گفت نسیمی میوزد از خلد برین و آن جز در قدم درویشان نتواند بود و دیگر بار همین سخن بارگفت و باز بسخن مشغول شد بار سیوم همین کلمه بگفت خواجه حسن مؤدب و خواجه عبدالکریم و جماعت صوفیان برخاستند و دانستند که درویشان میرسند چون سه بار شیخ بگفت قصد کردند تا بسوی سرده شوند شیخ اشارت کرد سوی راست و گفت چنین باید شد ایشان بر موجب اشارت شیخ برفتند درویشان می آمدند از جانب مرو چون ایشان را بدیدند و معانقه کردند باز گشتند و باز نزدیک شیخ آمدند شیخ گفت ای حسن پای افزار ایشانرا بیار حسن پای افزار ایشان بستد و پیش شیخ آورد شیخ از حسن بستد و بر زبر سر برداشت و گفت :

آنرا که همی کلاه باید زد و برد زانست بزرگ راهمه دارد خرد

و صلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بر روی فرود آورد و مجلس ختم کرد و فریاد از جمع برآمد .

(الحکایة) خواجه ابوبکر مؤدب از فرزندان و مریدان خاص شیخ ما

بود او گفت من در میهنه بودم پیش شیخ یکروز بارانی عظیم آمد بهارگاه و در میهنه چون باران آید سیل خیزد نماز دیگر شیخ ما بیرون آمد و خودگفت صلوة آب بازی جمع جمله برفتیم و من ادب فرزندان شیخ بودم در پیش شیخ میرفتم تا بلب رود شیخ آنجا بایستاد و گفت آب بازی کنید جمله جمع در آب جستند و من در پیش شیخ بایستادم و در شیخ مینگریستم و جامه های پاکیزه پوشیده داشتم و درین بودم که حسن مؤدب در آمد از پس من و سر در میان دو پای من در آورد و مرا برداشت و آورد تا لب رود و مرا در میان آب انداخت آب از روی من در

گذشت و من سباحه نمی دانستم آب در آمد و دستار و کفشم ببرد و جامه ها همه تر گشت و من بیهوش شدم و نیز از خویشتن و جهان خبر نداشتم مرا از آب بر آوردند و سر بزیر برداشتند چون آب از گلوی من برون آمد من اندکی باهوش آمدم شیخ میگفت صلوة جنازه مرا بیاوردند و پیش شیخ نهادند شیخ سجاده بر روی من کشید و جمله صوفیان راست ایستادند و شیخ چهار تکبیر نماز جنازه بر من بگفت پس بر سر پای نشست و گوشه سجاده از روی من باز گرفت و مرا گفت یا ابا بکر بعد از مردگی برخیز و سخن گوی چون این بگفت برخاست و شیخ را بر دراز گوش نشانند و بردند و من همچنان با میزری بر میان با شیخ برفتم و جمع را آنجا بگذاشتم و شیخ باسرای آمد و آن شب بیرون نیامد تا دیگر روز .

بامداد بیرون آمد و بر تخت نشست تا مجلس گوید پیش از آنکه بسخن در آید حسن مؤدب را گفت بر پای خیز حسن بر پای خواست شیخ گفت پای افزار باید کرد و بلخ رفت و بدوازده روز بروی و بدوازده روز باز آیی و یکروز بلخ باشی بیست و پنجم را باید که اینجا باشی ، بو عمرو حسکو از نشابور آنجاست سلام ما برسانی و بگویی که سه من عود خوش میباشد از برای سفره صوفیان و صد دینار اوام است استانی و بیاری ، حسن بر رفت چون بنزدیک راع (۱) رسید وقت ترکمان تاز حسن را ترکمانان بگرفتند و بسیار بزدند و استخفافها کردند که تو جاسوسی و یکشمارور در بند داشتند و چهار میبخ کردند حسن گفت من دران سرما و رنج بر خویشتن حدث کرده بودم نیم شب بشیخ التبحا کردم و گفتم ای شیخ مرا فریاد رس چون من این بگفتم هم دران حال آن سالار ترکمانان از خانه بیرون آمد و دست و پای من نگشاد و مرا در خرگاهی فرستاد و آب گرم فرستاد تا من خویشتن بشستم و جامه های من بنزدیک من فرستاد تا در پوشیدم و مرا در خرگاه خویش برد و پیرسید که تو کیستی مرا بگویی من گفتم که شاگرد زاهد میهنه ام که شیخ بوسعیدش گویند گفت او چگونه مردیست من صفت شیخ بگفتم گفت آن پیر بدین صفت که تو میگویی درین ساعت در خواب دیدم با تویی کشیده و مرا گفت که آن مرد را رها کن و الا همین ساعت سرت بردارم من آمدم حالی ترا رها کردم و حالی پای افزار و زاویه من

باز داد و مرا رها کرد و گفت برو هر کجا خواهی . من بیلخ شدم بوعمر و (۱) حکو
بفرزین رفته بود من باز گشتم و بیست و پنجم بامداد را که شیخ فرموده بود و اشارت
کرده بکنار میهنه رسیدم ، و شیخ بامداد بر سر منبر گفته بود که حسن آمد او را
استقبال کنید جمله فرزندان شیخ و جمع متصوّفه بصحرا مرا استقبال کردند و من در
خدمت ایشان پیش شیخ آمدم . شیخ گفت مرحبا ای حسن تو گویی یا ما گوئیم گفتم
شیخ گوید نیکوتر باشد گفت ما دانستیم که تو بوعمر و را نبینی ولیکن رفتی و در راه
ترکمانان گرفتند و بند کردند و زدند و رنجانیدند و در شب چهار میخ کردند بما
التجا کردی و ما آمدم و ترا خلاص دادیم و بیلخ رفتی و بوعمر و را ندیدی . گفتم
ای شیخ چون میدانستی که چنین خواهد بود رنج این بیچاره بچه خواستی گفت
ای حسن آن چنان نفسی که دران روز بوسکر را در آب انداختی ما نرم نتوانستیم
کرد چماق ترکمانان میبایست تا آن نفس مالیده شود .

(الحکایة) آورده اند که شیخ ما ابوسعید (قه) وقتی بسرخص رفت و
بخانقاه پیر ابوالفضل حسن رحمة الله علیه فرو آمد و خادم خانقاه دران وقت بوالحسن
نامی بود و خانقاه را هیچ معلوم نبود با خود اندیشه کرد که چگونه کنم و تدبیر
من چیست که مردی بدین بزرگواری آمده است و جمعی بدین بسیاری و نیکویی
در خدمت او چیزی که خرج کنم از کجا آرم . خادم گفت چون این اندیشه بدل
من در آمد شیخ مرا بخواند و گفت ای بوالحسن بیا من پیش شیخ رفتم شیخ گفت
ببازار باید شد بدوکان فلان صراف و بگویی که بوسعید میگوید که سی دینار
بسنج و بده من بیامدم و صراف را بگفتم حال صراف سی دینار زر نشابوری
بسنجید و بمن داد من پیش شیخ آوردم شیخ گفت ببر و خرج کن من ببردم و
خرج کردم دیگر روز شیخ گفت ای بوالحسن بنزدیک آن صراف شو و سی دینار
دیگر بستان و خرج کن من چنان کردم که شیخ اشارت فرموده بود روز سیوم شیخ
گفت ای بوالحسن برو و همانجا شو و سی دینار دیگر جدا بستان و ده دینار
جدا بستان سی دینار را خرج کن و ده دینار دراز گوش بکرا گیر تا نشابور و
خادم گفت من بیامدم و صراف را گفتم که سی دینار جدا بده و ده دینار جدا

صراف گفت این چیست که هر روز این چنین نمیگفتی من گفتم که شیخ بجانب نشابور می رود اگر فردا از من طلب زر خواهی کرد خیز و پیش از آنکه شیخ برود زر طلب کن . صراف با من بهم پیش شیخ آمد صوفیان پای افزار کرده بودند و خران بار کرده صراف پیش شیخ بایستاد شیخ هیچ نگفت و اسب برنشست و برفت و صراف بر اثر شیخ می رفت تا بدروازه بیرون شد صراف دلتنگ شد .

چون شیخ با جمع از دروازه بیرون شدند و بسر راه نشابور رسیدند کاروانی دیدیم که از نشابور می آمد و مردی در پیش کاروان می رفت چون پیش جمع رسید سلام گفت و پرسید که این کیست گفتند شیخ بوسعید بوالخیر است آن مرد پیش شیخ آمد و سلام کرد شیخ جواب داد و برفورگفت که آن صد دینار بدین مرد ده و اشارت بصراف کرد ، مرد زر بیرون کرد و بصراف داد صراف بستد شیخ ما گفت مقصود باتو رسید صراف گفت رسید شیخ گفت برو صراف گفت از تو باز نتوانم گشت مرا در پذیر گفت پذیرفتیم و کار دو جهانی صراف برآمد و ما از شیخ باز گشتیم .

(الحکایة) قاضی سیفی از قضاة و ائمة معتبر بوده است در سرخس و از جمله اصحاب رای و جمله صوفیانرا منکر بود خاصه شیخ ما را بغایت منکر بود . و در آن وقت که شیخ ما ابوسعید (قه) بسرخس شد تا نشابور رود مدتی آنجا بماند قاضی ولایت سرخس او بود و سخت با نعمت و حرمت بود و بکرات کسان را برانگیخته بود و مبلغها نعمت قبول کرده بود تا شیخ ما را هلاک کنند کس را زهره نبود که آن اندیشه بخاطر در آورد و شیخ ما فارغ بود .

تا روزی کسی اجابت کرد و قاضی مبلغی مال او را قبول کرد و بعضی نقد بداد و بروزی قرار نهادند که در آن روز که شیخ خفته بود چیزی بسر شیخ زند ، و آن روز شیخ مجلس میگفت و همان روز نوبت مجلس قاضی سیفی بود و برمنارهای شهر منادی میکردند که قاضی سیفی فلان موضع مجلس خواهد گفت حاضر آید . چون شیخ ما آواز منادی بشنید گفت طهارت بسازید تا بر قاضی سیفی نماز جنازه کنیم ، مردمان تعجب کردند که قاضی سیفی سلامت و تندرست است و مجلس میگوید شیخ میگوید تا بر جنازه وی نماز کنیم چون شیخ این کلمه بگفت

باز سر سخن شد ، و قاضی سیفی بگرمابه فرو شده بود تا غسلی بکند و برآید و بمجلس شود و او پیش تر بچند روزها روستایی را که سوگند بطلاق خورده بود و خلاف کرده از زن جدا کرده بود و مدتی در زندان باز داشته و تمامت کابین ازو بسته و روستایی را رها کرده ، و آن روستایی بشهر آمده بود وداسی باهنگر آورده و تیز کرده بود و می شد تا بروستا رود قاضی سیفی از حمام مرآمده بود و می رفت تا مجلس گوید روستایی بر در حمام بوی رسید او را تنها دید و آن کینه در دل داشت داس نزد و شکم قاضی سیفی را بدرید حالی بیفتاد و هلاک شد ، آواز برآمد که قاضی سیفی را بکشند شیخ همچنان مجلس میگفت ، مردمان از گفت شیخ تعجبها کردند شیخ گفت او حکم کرد ما را او که بود ما را ما حکم کردیم او را او که بود خدا را .

(الحکایة) شیخ عمر شوکانی گفت که خواجه محمد پدر خواجه امام احمد مالکان شوکانی در حال جوانی قبا و کلاه داشتی روزی شیخ ما ابوسعید (قه) نشسته بود او در پیش شیخ بگذشت همچنان با قبا و کلاه و چشم شیخ بروی افتاد گفت آن جوان در میان آن قبا عاریتست این خبر بوی آوردند او گفت چنین است که شیخ گفته است و دیر است تا مرا این معنی می رنجاند بسی برنیامده بود که توبه کرد و سرای و خانقاه کرد و بسیار مال در راه شیخ و این طایفه کرد و مدتها خدمت کرد و چهل مرد صوفی را در خانقاه خویش بنشانند در شوکان و از مال خاص خود ایشانرا خدمت کرد . و گنبد خانه و مناره که در مسجد جامع شوکان است هر دو او کرده است و خانه داشت در بالای سرای خویش برگندم کرد و وجوه اخراجات و عمارت ازان می داد و با خود میگفت این گندم وفا نخواهد کرد و آن هر دو عمارت تمام شد و هنوز گندم مانده بود و عظیم تعجب کرد از آنکه او را یقین بود که از آنچه ازان گندم خرج کرد اضعاف آن بود که او در خانه کرده بود کسی را بدان خانه فرستاد که گندمی در آن خانه است برون ریز تا چند است آنکس بدان خانه شد و سخت بسیار گندم بود او ازان تعجب زیادت شد چه آن گندم که حاضر بود بیش ازان بود که او در خانه کرده بود ، آن خود که در وجه عمارت کرده بود بی حساب بود و آن شخص هنوز گندم برون می داد او را

صبر برسید گفت در خانه چند گندم مانده است آن مرد گفت ای خواجه هنوز خانه پر گندم است او طاعت نگاه داشت آن کرامت نداشت ادیبی نشانده بود از جهت فرزندان خویش بنزدیک آن ادیب آمد و او عبدالملک شادان مقری بود از طوس و آن حال با آن ادیب بگفت ادیب بگریست و گفت غریب نیست آن کرامت آن شیخ که تو مرید اوئی و او ترا برین راه دلالت کرده است و بدین خدمت فرموده و اگر این سخن با من بگفتی و با کس نگفتی چندانکه تو و فرزندان تو از آن خانه خرج کردی تا قیامت برسدی از تبرک اشارت شیخ و نظر پاک او (قه).

(الحکایة) چون شیخ بطوس می شد برای سردابه رفت و بسدیهی که آنرا اوتار گویند منزل خواست کرد و هیچ درویش پیش نرفته بود که اهل دیه را خبر دهد که شیخ ابوسعید می رسد و ننگرد تا خانقاهی هست که شیخ و جمع آنجا نزول کنند یا از جهت او جایی معین گردانند و چون شیخ آنجا رسید هیچ خانقاه نبود که اهل آن دیه و آن ولایت همه راه زدندی و عیار و مفسد بودند و معلمی بود در آن دیه حج کرده و مردی مصلح و تفقه او اران سیمی بودی که اقرآن آموختن کودکان جمع کرده بودی و چون شنید که شیخ می رسد پیش شیخ باز آمد و آن درویش را با خود باز گردانید و گفت اینجا مردان راه زن و مفسد باشند و هیچ خانقاه نباشد و مال همه اهل این دیه حرام باشد و در دیه من باشم که مردی مصلح باشم و مال من حلال باشد و دیگر هیچ کس نیاید که يك درم سیم حلال داشته باشد یا از وی بوی صلاح آید چون بصحرا برون آمدند و پاره نيك برفتند بشیخ رسیدند معلم گفت ای شیخ آمده ام که شنوده ام که شیخ سلامت می رسد و درین دیه مردمان مفسد راه زن باشند و در همه دیه يك درم سیم حلال نباشد مگر از آن من که از مزد قرآن آموختن کودکان ستده باشم و درین دیه خانقاهی نیست و هیچ کس مصلح نیاید الا که من که مردی مصلح و حاجی باشم اکنون خواهم که شیخ دهخانه من فرود آید شیخ گفت ما دهخانه رئیس دیه فرو خواهیم آمد معلم گفت خه او خود از همه ولایت بتراست که سر همه راه زنان و دزدان اوست و سیم او از آن همه حرام تراست و پیوسته خمر خورد و درهمه سرای او يك جامه

نمازی نباشد که شیخ بران نشیند شیخ بدان التفات نکرد. درویشی برفت و مهتر دیه را خبر کرد که شیخ ابوسعید می آید و بخانه تو فرو خواهد آمد مهتر حالی برجست و کسان بمسجد فرستاد تا جامه های نمازی آوردند و باز انداختند و او بخانه میدوید و دل مشغولی عظیم داشت که هیچ چیز حلال نداشت که فرا پیش شیخ و صوفیان نهد و والده داشت پیر زنی قدیمی گفت ترا چه بوده است که چنین دل مشغولی گفت شیخ ابوسعید ابوالخبر می آید و بسرای من فرود می آید و چنین پادشاهی مرا چنین تشریفی میدهد و من در همه ملک خویش چندانکه اندیشه میکنم هیچ حلال نمیدانم و نمی بینم که ایشانرا بدان میزبانی کنم و درین سرگردانم. و والده او زنی مصلحه بود دست در کشید و جفتی دست اورنجن از دست برون کرد و پسر داد و گفت بگیر که این از میراث حلال والده منست و او از والده خویش بهیراث یافته بود و شیخ بخانه تو ببصیرت این لقمه حلال می آید. رئیس آن بستد و در وجه میزبانی شیخ و اصحابنا خرج کرد و ازان سخن والده چیزی در دل او متمکن گشت و چون شبخ را بدید و سخن شیخ را بشنید بر دست شیخ توبه کرد و بیشتر اهل آن دیه بر دست شیخ از فساد توبه کردند و آن رئیس در خفیه نگاه میداشت تا وجوهی که از دست اورنجن والده راست کرده است چنددروجه صوفیان خرج شود و هیچ در باید یا زیادت آید و باکس نمی گفت. راست که آن وجوه بخرج شد شیخ فرمود که اسب را زین کنید چندانکه رئیس و مردمان درخواست کردند که روزی دو سه مقام فرماید تا اصحابنا بیاسایند شیخ گفت تمام شد ازان مائید و شیخ برفت و بعد ازان بمدتی نظام الملک آن دیه را بخرید و بر فرزندان استاد ابواحمد که والد فرزندان شیخ مانند وقف کرد و همچنان بماند بپرکت لفظ مبارک شیخ.

(الحکایة) از عمر شوکانی شنودم که گفت درویشی بود حمزه نام و

کارگری کردی و مرید شیخ بود و مردی سخت عزیز بود و عاشق و سوزان و گریبان و گرم رو و هر روز که نوبت مجلس شیخ بودی سحرگاهان از ازجاء بیامدی چنانکه بران وقت را که شیخ از صومعه برون آمدی تا مجلس گوید حمزه آنجا رسیده بودی و چون شیخ مجلس تمام کردی حمزه بازگشتی و مجلس شیخ هیچ بنگذاشتی و مردی درویش معیل بود و شیخ را در حق او نظری بود. يك

روز بمیهنه می آمد به خدمت شیخ و يك درست زر بر بند داشت چون بکنار میهنه رسید با خود اندیشه کرد که اگر این درست زر با خویشتن در مجلس شیخ برم اگر کسی از شیخ چیزی خواهد هر آینه شیخ خواهد دانست که من بر بند چه دارم و گوید بدین درویش ده و من بحکم اشارت شیخ بپایدم داد و فرزندانم بی برگ بعانند آن درست را از بند باز کرد و در زیر شاه دیوار میهنه پنهان کرد و بمجلس آمد . چون مجلس بنیمه رسید شیخ در میان سخن روی بحمزه کرد و گفت ای حمزه برخیز که آن درست زر که در زیر شاه دیوار پنهان کرده دزد همین ساعت ببرد ، حمزه برخاست و آمد تا آنجا که زر پنهان کرده بود مردی را دید که آن موضع می شورید و نزدیک در رسیده بود و تنگ در آمده که آن درست ببرد حمزه فراز آمد و آن زر بر گرفت و به خدمت شیخ آورد و بنهاد و بعد از آن چنان شد که بی خدمت شیخ صبر نتوانست کرد خانه و فرزندان برداشت و بکلی باز میهنه آمد و تا شیخ در حیات بود او در میهنه بود و چون شیخ وفات یافت او باز جاه باز رفت و خاکش آنجاست و مزاری عزیز و متبرک است .

(الحکایة) نظام الملك خانقاهی کرده بود در شهر اصفهان و امیر محمد را که علوی فاضل و صوفی بود بخادمی آن خانقاه نصب کرده بود و عادت چنان بودی که هر سال از جمله اطراف عالم علما و سادات و متصوفه و اصحاب حاجات و ارباب ادرار در آن خانقاه جمع می آمدند و چون ماه رجب بدیدندی نظام الملك سید محمد را بخواندی و بگفتی تا حاجات يك يك عرضه میکردی و او هر يك را آنچه لایق بودی ادرار و معیشت میفرمودی چنانکه همگان ماه رمضان مقضی الحاجة بخانه رسیده بودندی و بدعاه خیر مشغول گشته .

يك سال ماه رجب بآخر آمد و هیچکس را مقصود حاصل نشد و ماه شعبان تمام شد و رمضان درآمد و کس این جمع را طلب نکرد و سخن ایشان نگفت و جمع بیکبار درگفت و گوی آمدند و هر کسی سخنی میگفتند جمعی گفتند که نظام الملك را ملالتی بدید آمد و بعضی گفتند که مگر کسی در حق ما تخیلی کرده است چون ماه رمضان بآخر آمد و ماه شوال در رسید يك شب نظام الملك کسی فرستاد و سید محمد را گفت که چون از سفر فارغ شوی ده کس از بزرگان ائمه

و متصوّفه بخلوت نزدیک ما آرکه ما سخنی و ماجرائی هست تا باز گوئیم .
سید محمد گفت چون از سفر فارغ شدم ده کس از مشایخ برگرفتم و نماز
خفتن پیش نظام‌الملک رفتیم متفکر تا چه خواهد بود چون در رفتیم نظام‌الملک
برجای نماز نشسته بود و شمع‌ی پیش وی نهاده سلام گفتیم و او بسیار اعزاز و اکرام
کرد ، پس گفت بدانید که من در اول عهد جوانی بطلب علم مشغول بودم و آن کار
چنانکه مراد من بود حاصل نمی‌گشت من با پدر گفتم میباید که مرا بمر و فرستی
بطلب علم تا آنجا چون مرا کسی نبود که مشغول دارد این کار بهتر از پیش برود
پدرم رضا داد و غلامی و درازگوشی نامن بفرستاد و گفت چون باز جاء رسی از
کاروانیان در خواه تا یکروز از جهت تو مقام کنند و تو بمیهنه رو بنزدیک شیخ
بوسعید ابوالخیر و خدمت او بجای آور و گوش دار تا وی چه میگوید و یادگیر
و بران جمله برو که او فرموده باشد و بدعا از وی مدد خراء ، چون کاروان از جاء
رسید من از ایشان در خواستم که امروز در توقف کنید تا من بروم و خدمت شیخ
بوسعید بجای آرم ، ایشان اجابت کردند من با غلام بجانب میهنه رفتم و چون چشم
من بمیهنه افتاد جمله صحرا کبود دیدم از بس صوفی که کبود پوش بودند که از
میهنه بدر آمده بودند و هر جای جمعی نشسته من تعجب کردم که چه شاید بود
که چندین صوفی بیکبار بصحرا آمده‌اند و چنین پراگنده‌اند ، چون بنزدیک ایشان
رسیدم و ایشانرا از دور چشم بر من افتاد همه برخاستند و روی سوی من کردند
و یک یک از جمع چون می‌رسیدند سلام میگفتند و مرا در بر میگرفتند و باز
میگشتند من از ایشان سؤال کردم که این چه حالت است و شما بچه سبب برون
آمده‌اید گفتند ترا بشارت باد که بامداد چون نماز بگزاردیم شیخ گفت هر کرا باید
که جوانی را به بینند که دنیا و آخرت ببرد براه از جاء ویرا استقبال کنید ما همه
برون آمدم بخدمت تو حالی ازین حدیث مرا حالتی پدید آمد و بسیار بگریستم
و در خدمت جمع میرفتم تا پیش شیخ رسیدم و همچنان مرا بخدمت شیخ بردند
من خدمت کردم و سلام گفتم و دست شیخ بوسه دادم شیخ در من نگریست و گفت
مرحبا مبارک باد ای پسر خواجگی جهان بر تو مسلم شد تو کار را باش که کار ترا
میطلبد ترا ازین راه که میروی هیچ چیز نهاده‌اند اما زود باشد که طلبه علم را از

تو مقصودها حاصل شود، و با ما عهد کردی که این طایفه را نیکو داری؟ گفتیم بدین تشریف که بر لفظ مبارک شیخ می‌رود عهد کردم که خاک قدم ایشان باشم و بسیار بگریستم شیخ سر در پیش افکند و من همچنان بقدم خدمت ایستاده بودم پس شیخ سر بر آورد و گفت ای پسر هنوز ایستاده گفتم ای شیخ سؤالی دارم گفت بگویی گفتم آحر این شغل را که میفرمایی هیچ نشانی هست که من تدارک آن گذشته مشغول شوم شیخ گفت هست هر آن وقت که توفیق از تو بازگیرند آن وقت آخر عمر تو باشد. پس نظام‌الملک بگریست و گفت ای بزرگان حسن از اول ماه رجب باز هر روز بران عزم بوده است که بر قرار هر سال ادرارات و معیشتات و ارزاق همگان برساند و مقصود جمله حاصل کند ولیکن حق سبحانه و تعالی توفیق ارزانی نداشته بود اکنون سه شبانروز است تا ازین موضع فراتر نشده‌ام و هر شب تا روز عبادت میکنم و بتضرع و زاری از حق تعالی می‌خواهم که خداوندایکبار دیگر حسن را توفیق ده تا در حق زندگان تو احسانی کند و میدانم که این آخر عمر است چنانکه بر لفظ مبارک شیخ رفته است. اکنون چون نماز عید بگرارید فردا تو که سید محمدی باید که جمع را بدر خزینه بری و مقصود یک عرضه میکنی تا آنچه مقصود همگان است از خزینه نقد میدهند و بدیوان ادرار نامه‌ها تازه کنند که نباید که حسن را چندان زندگانی نمانده باشد که هر کسی را بولایت خویش رسد. سید محمد گفت دیگر روز سلطان کوچ کرد و نظام‌الملک سه روز توقف کرد و من چنانکه فرموده بود حاجات همگان رفع کردم و زر نقد از خزینه بستند و ادرار نامه‌ها تازه کردم و روز چهارم خواجه نظام‌الملک بر اثر سلطان برفت و چون بنهاوند رسید ملحدان خذلهم الله او را هلاک کردند و همگان از شفقت او محروم ماندند.

(الحکایة) خواجه ابوعلی فارمدی رحمه الله علیه گفت چون من پیش شیخ ابوالقاسم گرگانی شدم و او مرا بانواع مجاهدات و ریاضات فرمود و مهذب و مؤدب گشتم و روشنایی پدید آمد من و شیخ ابوبکر عبدالله را دست برادری نهاد و ما را بمینه فرستاد بخدمت ابوسعید و چون بمینه رسیدیم و شرایط بجای آوردیم شیخ حسن مؤدب را فرمود تا ازاری بیاورد و بمن داد و مرا فرمود که گرد از

دیوار دورمی کن و بوبکر عبدالله را فرمود که کفش درویشان راست می نه سه روز این خدمت بجای آوردیم روز چهارم شیخ گفت که با نزدیک شیخ بوالقاسم باید رفت ما باز خدمت شیخ بوالقاسم آمدیم . چون مدتی برآمد و هردو شیخ بجوار رحمت حق تعالی رسیدند سخن برمن گشاده گشت و مریدان پدید آمدند و قبولها ظاهر شد و صیت و آوازه من در عالم منتشر گشت و شیخ ابوبکر عبدالله را با بزرگواری هرگز در میان خلق شهرتی و صیتی نبود و ذکر او سایر نگشت . و يك روز شیخ بوبکر عبدالله گفت كه شیخ ابوسعید ابوعلی را فرمود تا بازار گرد از دیوار پاك می کرد تا همه عمر بازار سخن حقیقت گرد معصیت از دیوار دل بندگان حق تعالی پاك می کند و ما را فرمود که کفش درویشان راست می نه تا همه عمر در پایگاه ماندیم که هرگز ذکر ما کس نکرد و هیچ کس ما را نشناخت .

(الحکایة) امیر مسعود بالخیر از جمله سلاطین و امرای بزرگ بوده است و از اصحاب اطراف هیچ کس بزرگتر از وی نبوده است . وقتی شیخ ابوسعید را از جهت درویشان مبلغی اوام افتاده بود و حسن مؤدب را پیش وی فرستاد که از جهت درویشان ما را چندین اوام هست دل ما از ان فارغ باید کرد حسن پیش وی شد و پیغام او برسانید او بسیار مراعات کرد و قبول کرد که دل عزیز شیخ ازین وام فارغ گردانم بعد از آن بروزی چند حسن آنجا باز شد و تقاضا کرد و دفعی داد و همچنین چند بار حسن برفت و او عذری میگفت چون از حد برفت شیخ این بیت بر جایی نشست و بحسن داد و گفت این را بنزدیک مسعود بر و بوی ده :

گر آنچه بگفته پایان نبری گر شیر شوی زدست ما جان نبری

حسن ببرد و بدست وی داد چون بر خواند خشمش آمد و گفت این چه باشد و حسن را زجر کرد و از پیش خود براند و بی مقصود باز گردانید . حسن پیش شیخ آمد و آنچه رفته بود حکایت کرد .

مسعود بالخیر را عادت چنان بوده است که پیوسته سگسان غوری داشته است بسیار و بزرگ چنانکه هر کرا بگرفتندی حالی بدریدندی و هلاک کردندی و بروز ایشانرا بزنجیر بسته داشتندی و شب رها کردندی تا گپرد خیمه او

میگشتندی چون حسن رنجیسه با پیش شیخ آمد و آن حکایت بکرد شیخ هیچ نگفت آن شب مسعود را هوس آن بگرفت که پوشیده گرد لشکرگاه و خیمهای حشم برگردد چنانکه عادت ملوکست تا هر کسی چه میگویند و چه می کنند نیم شب برخاست و پوستینی بسر درکشید و موی بیرون کرد تا کسی او را نشناسد و جمله خاصگیان و غلامان و غاشیه داران خفته بودند او از خیمه برون آمد و چون گامی چند برفت سگان او را بدریدند و او فریاد برآورد حالی غلامان خبر یافتند و برون دویدند تا ایشان نزدیک رسیدند سگان او را هلاک کرده بودند .

(الحکایة) شیخ عبدالصمد محمدالصوفی سرخسی رحمة الله علیه حکایت کرد که من مدتی از مجلس شیخ غایب بودم شبی متأسف بودم بدانکه آن فواید از من فوت گشت و چون در میهنه شدم شیخ مجلس میگفت چون چشم شیخ بر من افتاد گفت ای عبدالصمد هیچ متأسف مباش که اگر تو ده سال از ما غایب گردی ما جز يك حرف نگوییم و این حرف برین ناخن بتوان نوشت و اشارت بناخن مهین کرد و آن سخن اینست ذبح النفس والافلا چون شیخ این کلامه بگفت فریاد بر من افتاد و از دست بشدم .

(الحکایة) آورده اند که وقتی در میهنه جماعت صوفیانرا چند روز بود که گوشت نبود و يك هفته زیادت بگذشت که حسن را گوشت میسر نگشت و جمع را تقاضای گوشت می بود و ظاهر نمی کردند . روزی شیخ برخاست و جمع در خدمت او برفتند تا از دروازه راه مرو برون شدند و بر بالای زعقل شد که بر سر بیابان مرو هست و پیش ازین ذکر آن رفته است و بهر وقت که شیخ را قبضی بودی آنجا رفتی چون شیخ بران بالا شد و بایستاد و ساعتی توقف کرد آهویی از صحرا پدید آمد و روی سوی شیخ کرد تا پیش شیخ آمد و در زمین افتاد و در زمین می گشت و شیخ را آب از چشم می چکید و میگفت نباید نباید . آهویك همچنان در خاک می غلطید پس شیخ روی بجمع کرد و گفت دانید که این آهو چه می گوید ؟ می گوید که من آمده ام تا خود فدای اصحابنا کنم تا فراغت دل شما حاصل گردد و ما میگوییم که نباید که فرزندان داری و الحاح می کند و شیخ بسیار بگریست و اصحابنا نرها زدند و حالتها رفت و آن آهو همچنان در خاک می غلطید پس شیخ بحسن

اشارت کرد گفت او را بدکان سعد قصاب بر و بگو ~~که~~ بکاردی تیز بسنت این آهویک را بسمل کن و امشب صوفیانرا چیزی بساز حسن چنانکه اشارت کرده بود بجای آورد و آن شب جماعت از گوشت آهو بیاسودند .

(الحکایة) ابوعلی فارمدی رحمة الله علیه گفت وقتی در خدمت شیخ بودم و از طوس بمیهنه می آمدم و جمع بسیار در خدمت شیخ بودند و در راه بنزدیک کوهی رسیدیم هاری عظیم بزرگ که مردمان آنرا ازدها گویند پدید آمد و روی بما نهاد ما جمله بترسیدیم و بگریختیم و شیخ همچنان بر اسب می بود ایستاده آن مار بیامد و در دست و پای اسب شیخ می غلطید و ما از دور نظاره می کردیم شیخ از اسب فرود آمد و آن ازدها در پیش شیخ در خاک مراغه (۱) می کرد و من بشیخ از همگان نزدیکتر بودم شیخ يك ساعت توقف کرد پس گفت رنجت رسید باز گرد ، آن ازدها بازگشت و رفت و روی بکوه نهاد و جمع باز پیش شیخ آمدند و گفتند ای شیخ این چه بود شیخ گفت چند سال ما را باوی صحبت بوده است درین کوه و گشایشها دیدیم از یکدیگر اکنون خبر یافت که ما گذر می کنیم آمده بود تا عهد تازه کند و آن حسن العهد من الایمان . پس شیخ گفت هر ~~که~~ راه خلق رود همه چیزها به خلق پیش او باز آید چنانکه ابراهیم صلوات الله علیه راه او خلق بود لاجرم آتش به خلق او باز آمد .

(الحکایة) بکروز شیخ مجلس میگفت درویشی در مجلس شیخ بر پای خاست يك من گوشت خواست ترکی در مجلس شیخ بود گفت من بدهم چون شیخ مجلس تمام کرد آن درویش پیش شیخ آمد و خدمت کرد شیخ گفت ای درویش این گوشت که خواسته چه خواهی کرد درویش گفت شوربا خواهم پخت گفت چرا گفت شوربا که شوری در افکندی ، پس ترك گوشت بداد و درویش بهخانه برد چون درویش بهخانه شد میدی بیگانه را دید که با زن او نشسته است بصواب خویشتن نگاه نتوانست داشت کارد در نهاد و آن مرد را بازن پاره پاره کرد و گوشت را آنجا نهاد و بگریخت .

(۱) بر وزن سحابة معالی است که چهار پایان دران چرا کنند و در خاک غلطنند و در

اینجا بمعنی در خاک غلظیدن استعمال شده است .

(الحکایة) بخط امام احمد مالکان رحمه الله علیه دیدم که نوشته بود که زنی را در مجلس شیخ در میهنه حالتی بدید آمد خویشتن را از بام بینداخت شیخ اشارت کرد در هوا معلق بماند باز دست فرو کردند و او را بر بام کشیدند ، بنگریستند دامن او در میخی ضعیف آویخته بود .

(الحکایة) بخط اشرف بوالیمان رحمه الله دیدم که از منکران شیخ ما ابوسعید (ق) درزی و جولاهه با هم دوستی داشتند و چون با هم بنشستندی همه روز می گفتندی که کار این شیخ هیچ بر اصل نیست روزی با یکدیگر گفتند که این مرد دعوی کرامت می کند یا تا ما هر دو بنزدیک وی رویم اگر شیخ بداند که ما هر دو چه کار کنیم و پیشه ما چیست بدانیم که او برحق است و آنچه می کند بر اصلست و هر دو مسکروار پیش شیخ آمدند چون چشم شیخ بر ایشان افتاد گفت :
بر فلک بر دو مرد پیشه ورنند
آن یکی درزی آن دگر جولاه

پس اشارت بدرزی کرد و گفت « این ندوزد مگر قبای ملوک »

و آنگه اشارت بجولاهه کرد و گفت : « این نبافد مگر گلیم سیاه » .

ایشان هر دو خجل شدند و در پای شیخ افتادند و ازان انکار توبه کردند .

(الحکایة) خواجه عمادالدین محمد بوالعباس شیرین رحمه الله علیه گفت که من هفت ساله بودم که از پدر شنودم رحمه الله که گفت کذبانو ماهک دختر خواجه حمویه که رئیس میهنه بود گفت یکروز شیخ ما ابوسعید (ق) مجلس میگفت در میهنه بر در مشهد مقدس عمره الله و آن روز شیخ ما صوفی سرخ پوشیده بود و دستاری سپید بر سر بسته و روی او سرخ شده بود سخن میگفت و من درو نظاره می کردم با دل خود اندیشه کردم که آیا خداوند را سبحانه و تعالی در جهان هیچ بنده هست چون شیخ ما و آواز (۱) نیکوتر . چون این اندیشه بخاطر من بگذشت شیخ روی سوی من کرد و گفت هان ماندیش آنچه می اندیشی اگر خواهی که بدانی بنگر تا ببینی و اشارت بدان درخت کرد که بر در مشهد مقدس است عمره الله تعالی بنگریستم جوانی دیدم در پای آن درخت ایستاده سیاه و خشک و ضعیف برضد حالت شیخ نیک شولیده و سخن شیخ استماع می کرد من در وی

می‌نگریستم و با خود می‌اندیشیدم که این چه جای آن دارد که شیخ مرا بدو اشارت می‌کند من درین تفکر بودم که شیخ گفت هان باز آی من با خود آمدم گفت آنرا که می‌بینی يك تار موی وی بنزدیک حق گرامی‌تر از دنیا و آخرت و هر چه در دنیا و آخرتست بنگر که آنچه می‌اندیشی دیگر نیندیشی که خداوند را بندگانند که یکی را برنگ طاوس دارد و یکی را برنگ کلاغ .

(الحکایة) هم خواجه امام عمادالدین محمد گفت یکروز شیخ ابوسعید (قه) مجلس میگفت خواجه امام حسن سمرقندی در آمد و سخن شیخ بشنود با خود اندیشه کرد که این چه سخنست که شیخ میگوید شیخ در حال روی باو کرد و گفت پانزده بار صحیح از بر خوانده آخرین خبر در صحیح کدامست و خواجه امام حسن پانزده بار صحیح از بر کرده بود فرو ماند هر چه اندیشید یادش نیامد شیخ ما گفت کلمات خفیفتان علی اللسان ثقیلتان فی المیزان حیبتان الی الرحمن سبحان الله و بحمده سبحان الله العظیم و بحمده ، خواجه امام حسن عظیم خجل شد و بشکست چون بیرون آمد گفت پانزده بار صحیح از بر کرده‌ام و چندین بارها بر خوانده هر چند کوشیدم این خبر یادم نیامد .

(الحکایة) هم خواجه عمادالدین محمد گفت که از جد خویش استاد ابوبکر نوقانی شنیدم که گفت روزی شیخ ما ابوسعید (قه) و خواجه حمویه و من نشسته بودیم در مسجد شیخ در میهنه ، جوانی در آمد از ختن و گفت مهین میهنه کدامست شیخ اشارت بخواجه حمویه کرد آن جوان گفت که اسلام عرضه کن خواجه حمویه اشارت بشیخ کرد که اسلامش عرضه کن من گفتم چندین انتظارش مدهید و از بندش بیرون کنید شیخ گفت تو اسلامش عرضه کن من اسلام عرضه کردم و آن جوان مسلمان شد پس من او را گفتم که این چه حالت بود ؟ گفت ما دو برادر بودیم از ختن بیازرگانی شدیم بطبرستان من شبی بخواب دیدم که مرا گفتندی که برخیز و بمیهنه شو و بر دست مهین میهنه مسلمان شو من بیدار شدم درین تفکر می‌بودم چون بدین سوی آب آمدم دلم از بازرگانی و طلب دنیا سرد گشت و این حدیث در دل من کار کرد و مسلمانی بر دل من شیرین شد و مرا روشن گشت که آن خواب حق بوده است برادر را گفتم تو دانی با بار و زوز من بترك همه

بگفتم و رفتم و همچنین می آمدم تا پیش شما و مسلمان شدم . شیخ روی زمین کرد که من از سر دانشمندی کلمه گفته بودم گفت بر ما حسبت کردی غرامت آن او را چندان قرآن تعلیم کن که نمازش درست باشد و آداب طهارتش بیاموز من آن جوان را تا سوره الضحی و چون خواجه حمویه با خانه شد آنچه پوشیده داشت از دستار و دراعه و پیراهن و ازار و کمر و موزه و رغین (۱) جمله پیش شیخ فرستاد و گفت این در وجه تطهیر این جوان کنید شیخ حسن و مؤدب را بخواند و آن چیزها بدو داد تا بفروخت و درویشانرا دعوت کردند و آن جوانرا تطهیر دادند و از جمله نیک مردان گشت .

(الحکایة) خواجه عبدالکریم خادم خاص شیخ ما ابوسعید بود گفت روزی درویشی مرا بنشانده بود تا از حکایتهای شیخ ما اورا چیزی می نوشتم کسی بیامد که ترا شیخ می خواند برقم چون پیش شیخ رسیدم شیخ پرسید که چه کار می کردی گفتم درویشی حکایتی چند از آن شیخ خواست آنرا می نوشتم ، شیخ گفت ای عبدالکریم حکایت نویس مباش چنان باش که از تو حکایت کنند . و درین سخن چند غایده است یکی آنکه شیخ بفرست بدانست که خواجه عبدالکریم چه کار میکند ، دوم تأدیب او که چگونه باش ، سیوم آنکه نخواست که حکایت کرامت او نویسد تا باطراف برند و مشهور شود چنانکه دعا گوی بر اول کتاب آورده است که مشایخ کتمان حالات خویش کرده اند .

(الحکایة) درویشی بود در ازجاء اورا حمزة سکاگفتندی مرید شیخ ما بود و پیش ازین ذکر او رفته است و هر روز که نوبت مجلس شیخ بود بمینه آمدی و چون شیخ مجلس بگفتی حمزه باز گشتی مگر نوبت روز پنجشنبه را که چون از مجلس خارج گشتی مقام کردی تا روز آدینه در خدمت شیخ بمسجد آدینه شدی و چون نماز آدینه بگزاردی باز گشتی ، این حمزه سخت عزیز و گرم رو بود اما چون بی دلی بود . و دران وقت جمع صوفیان در مسجد خانه شیخ زاویه داشتندی و در آنجا نشستندی روزی گرمگاه این حمزه در مسجد شیخ آمد و غلبه بکرد و در مسجد بدرستی هر چه تمامتر بر دیوار زد چنانکه همه درویشان از آن کوفته گشتند و برنجیدند ، شیخ را ازان حال آگاهی بود بیرون آمد و معهود نبود

(۱) معنی این کلمه مفهوم نشد شیخ باین کلمه در عربی (رفیانة) بمعنی گره بند ، نعل

آمده است و بمعنی بند نعل هم مجازاً میتوان استعمال کرد .